

# جشن فرخنده

جلال آل احمد

ظهر که از مدرسه برگشتم بابام داشت سرحوض وضو می گرفت، سلامم توی دهانم بود که باز خورده فرمایشات شروع شد:

– بیا دستت را آب بکش، بدو سر پشت بون حوله ی منو بیار.

عادتش این بود. چشمش که به یک کدامان می افتاد شروع می کرد، به من یا مادرم یا خواهر کوچکم. دستم را زدم توی

حوض که ماهی ها در رفتند و پدرم گفت:

– کره خر! یواش تر.

و دویدم به طرف پلکان بام. ماهی ها را خیلی دوست داشت. ماهی های سفید و قرمز حوض را. وضو که می گرفت اصلا

ماهی ها از جاشان هم تکان نمی خوردند. اما نمی دانم چرا تا من می رفتم طرف حوض در می رفتند. سرشانرا می کردند پایین و

دمه اشان را به سرعت می جنبانند و می رفتند ته حوض. این بود که از ماهی ها لجم می گرفت. توی پلکان دو سه تا فحش

بهشان دادم و حالا روی پشت بام بودم. همه جا آفتاب بود اما سوزی می آمد که نگو. و همسایه مان داشت کفترهایش را دان

می داد. حوله را از روی بند برداشتم و ایستادم به تماشای کفترها. اینها دیگر ترسی از من نداشتند. سلامی به همسایه مان

کردم که تازگی دخترش را شوهر داده بود و خودش تک و تنها توی خانه زندگی می کرد. یکی از کفترها دور قوزک پاهایش

هم پرداخت. چرخ و یک میزان. و آنقدر قشنگ راه می رفت و بقو بقو می کرد که نگو. گفتم:

– اصغر آقا دور پای این کفتره چرا اینجوریه؟

گفت:

– به! صد تا یکی ندارندش. می دونی؟ دیروز ناخونک زدم.

– گفتم: ناخونک؟

– آره یکیشون بی معرفتی کرده بود منم دو تا از قرقی هاش را قر زدم.

بابام حرف زدن با این همسایه ی کفتر باز را قدغن کرده بود. اما مگر می شد همه ی امر و نهی های بابا را گوش کرد؟ دو سه

دفعه سنگ از دست اصغر آقا تو حیاط ما افتاده بود و صدای بابام را درآورده بود. یک بار هم از بخت بد درست وقتی بابام

سرحوض وضو می گرفت یک تکه کاهگل انداخته بود دنبال کفترها که صاف افتاده بود تو حوض ما و ماهیهای بابام ترسیده

بودند و بیا و ببین چه داد و فریادی! بابام با آن همه ریش و عنوان، آن روز فحش هایی به اصغر آقا داد که مو به تن همه ی ما

راست شد. اما اصغر آقا لب از لب برنداشت. و من از همان روز به بعد از اصغر آقا خوشم آمد و با همه‌ی امر و نهی‌های بابام هر وقت فرصت می‌کردم سلامش می‌کردم و دو کلمه‌ای درباره‌ی کفترهایش می‌پرسیدم. و داشتم می‌گفتم:

– پس اسمش قرقیه؟

که فریاد بابام آمد بالا که: کره خر کجا موندی؟

ای داد بیداد! مثلاً آمده بودم دنبال حوله‌ی بابام. بکوب بکوب از پلکان رفتم پایین. نزدیک بود پرت بشوم. حوله را که ترسان و لرزان به دستش دادم یک چکه آب از دستش روی دستم افتاد که چندشم شد. درست مثل این که یک چک ازو خورده باشم. و آمدم راه بیفتم و بروم تو که در کوچه صدا کرد.

– بدو ببین کیه. اگه مشد حسینه بگو آمدم.

هر وقت بابام دیر می‌کرد از مسجد می‌آمدند عقبش. در را باز کردم. مامور پست بود. کاغذ را داد دستم و رفت. نه حرفی نه هیچی. اصلاً با ما بد بود. بابام هیچوقت انعام و عیدی بهش نمی‌داد. این بود که با ما کج افتاده بود. و من تعجب می‌کردم که پس چرا باز هم کاغذهای بابام را می‌آورد. برای اینکه نکند یک بار این فکرها به کله‌اش بزند پیش خودم تصمیم گرفته بودم از پول توجیبی خودم یک تومان جمع کنم و به او بدهم و بگویم حاجی آقا داد. یعنی بابام. توی محل همه بهش حاجی آقا می‌گفتند.

– کره خر کی بود؟

صدای بابام از تو اطاقش می‌آمد. رفتم توی درگاه و پاکت را دراز کردم و گفتم:

– پست چی بود.

– وازش کن بخون. ببینم توی این مدرسه‌ها چیزی هم بهتون یاد می‌دن یا نه؟

بابام رو کرسی نشسته بود و داشت ریشش را شانه می‌کرد که سر پاکت را باز کردم. چهار خط چاپی بود. حسابی خوش حال شدم. اگر قلمی بود و به خصوص اگر خط شکسته داشت اصلاً از عهده من برنمی‌آمد و درمی‌ماندم و باز سرکوفت‌های بابام شروع می‌شد. اما فقط اسم بابام را وسط خط‌های چاپی با قلم نوشته بودند. زیرش هم امضای یکی از آخوندهای محضردار محلمان بود که تازگی کلاهی شده بود. تا سال پیش رفت و آمدی هم با بابام داشت.

– ده بخون چرا معطلی بچه؟

و خواندم: «به مناسبت جشن فرخنده ۱۷ دی و آزادی بانوان مجلس جشنی در بنده منزل...»

که بابام کاغذ را از دستم کشید بیرون و در همان آن شنیدم که:

- بده ببینم کره خرا!

و من در رفتم. عصبانی که می‌شد باید از جلوش در رفت. توی حیاط شنیدم که یک‌ریز می‌گفت: - پدرسگ زندیق!

پدرسوخته ملحد!

به زندیقش عادت داشتم. اصغر آقای همسایه را هم زندیق می‌گفت. اما ملحد یعنی چه؟ این را دیگر نمی‌دانستم. اصلاً توی کاغذ مگر چی نوشته بود. از همان یک نگاهی که به همه‌اش انداختم فهمیدم که روی هم رفته باید کاغذ دعوت باشد. یادم است که اسم بابام که آن وسط با قلم نوشته بودند خیلی خلاصه بود. از آیه‌الله و حجه‌الاسلام و این حرفها خبری نبود که عادت داشتم روی همه کاغذهایش ببینم. فقط اسم و فامیلش بود. و دنبال اسم او هم نوشته بود «بانو» که نفهمیدم یعنی چه. البته می‌دانستم بانو چه معنایی می‌دهد. هرچه باشد کلاس ششم بودم و امسال تصدیق می‌گرفتم. اما چرا دنبال اسم بابام؟ تا حالا همچو چیزی ندیده بودم.

از کنار حوض که می‌گذشتم ادای ماهی‌ها را درآوردم با آن دهان‌های گردشان که نصفش را از آب درمی‌آوردند و یواش ملچ مولوچ می‌کردند.

بعد دیدم دلم خنک نمی‌شود. یک مشت آب رویشان پاشیدم و دویدم سراغ مطبخ. مادرم داشت بادمجان سرخ می‌کرد. مطبخ پر بود از دود و چشمهای مادرم قرمز شده بود. مثل وقتی که از روضه برمی‌گشت.

- سلام. ناهار چی داریم؟

- می‌بینی که ننه. علیک سلام. بابات رفت؟

- نه هنوز.

بادمجان‌های سرخ شده را نصفه نصفه توی بشقاب روی هم چیده بود و پیازداغها را کنارشان ریخته بود. چندتا از پیازداغها را گذاشتم توی دهنم و همانطور که می‌مکیدم گفتم:

- من گشنمه.

- برو با خواهرت سفره‌رو بندازین. الان می‌آم بالا.

دو سه تای دیگر از پیازداغها را گذاشتم دهنم که تا از مطبخ دریایم توی دهنم آب شده بودند. خواهرم زیر پایه کرسی جای مادرم نشسته بود و داشت با جوراب پاره‌های دست بخچه‌ی مادرم عروسک درست می‌کرد خپله و کلفت و بدریخت. گفتم:

- گه سگ باز خودتو لوس کردی رفتی اون بالا؟

و یک لگد زدم به بساطش که صدایش بلند شد:

- خدایا! باز این عباس ذلیل شده اومد. تخم سگ!

حوصله نداشتم کتکش بزنم. گرسنه‌ام بود و بادمجان‌ها چنان قرمز بود که اگر مادرم

نسقم می‌کرد خیلی دلم می‌سوخت. این بود که محلش نگذاشتم و رفتم سراغ طاقچه‌ی اسباب و اثاثیه‌ام. کتابهایم را گذاشتم

یک طرف و کتابچه‌ی تمبرم را برداشتم و نگاهی به آن انداختم که مبادا خواهرم باز رفته باشد سرش. دیگر از دست تمبرهای

عراق و سوریه خسته شده بودم. اما چه کنم که برای بابام فقط ازین دو جا کاغذ می‌آمد. توی همه‌ی آنها یکی از تمبرهای

عراق را دوست داشتم که برجی بود مارپیچ و به نوکش که می‌رسید باریک می‌شد. یک سوار هم جلوی آن ایستاده بود به

اندازه یک مگس. آرزو می‌کردم جای آن سوار بودم. یا حتی جای اسبش...

- عباس!

باز فریاد بابام بود. خدایا دیگر چکارم دارد؟ از آن فریادها بود که وقتی می‌خواست کتکم بزند از گلویش درمی‌آمد. دویدم.

- بیا کره خر. برو مسجد بگو آقا حال نداره. بعد هم بدو برو حجره‌ی عموت بگو اگه آب دستشه بگذاره زمین و یک توک پا

بیاد اینجا.

- آخه بذار بچه یک لقمه نون زهرمار کنه...

مادرم بود. نفهمیدم کی از مطبخ درآمده بود. ولی می‌دانستم که حالا دعوا باز در خواهد گرفت و ناهار را زهرمارمان خواهد

کرد.

- زنیکه لجاره! باز توکار من دخالت کردی؟ حالا دیگر باید دستتو بگیرم و سرو کون برهنه ببرمت جشن.

بابام چنان سرخ شده بود که ترسیدم. عصبانیت‌هایش را زیاد دیده بودم. سرخودم یا مادرم یا مریدها یا کاسبکارهای محل. اما

هیچ‌وقت به این حال ندیده بودمش. حتا آن روزی که هرچه از دهنش درآمد به اصغر آقای همسایه گفت. مادرم حاج و واج

مانده بود و نمی‌دانست کجا به کجاست و من بدتر ازو. رگهای گردن بابام از طناب هم کلفت‌تر شده بود. جای ماندن نبود.

تا کفشم را به پا بکشم مادرم با یک لقمه‌ی بزرگ به دست آمد و گفت:

- بگیر و بدو تا نحس نشده خودت را برسون.

هنوز نصف لقمه‌ام دستم بود که از درخانه پریدم بیرون، سوزی می‌آمد که نگو. از آفتاب هم خبری نبود. بقیه لقمه‌ام را توی کوچه با دو تا گاز فرو دادم و در مسجد که رسیدم دهانم را هم پاک کرده بودم.

فقط کفشهای پاره پوره دم در چیده شده بود. صف‌های نماز جماعت کج و کوله‌تر از صف بچه مدرسه‌ای‌ها بود. و مریدهای بابام دوتا دوتا و سه‌تا سه‌تا با هم حرف می‌زدند و تسبیح می‌گرداندند. احتیاجی به حرف زدن نبود. مرا که دیدند تک و توک بلند شدند و برای نماز قامت بستند. عادتشان بود چشمشان که به من می‌افتاد می‌فهمیدند که لابد باز آقا نمی‌آید.

بعد دویدم طرف بازار. از دم کبابی که رد می‌شدم دلم مالش رفت. دود کباب همه جا را پر کرده بود. نگاهی به شعله‌ی آتش انداختم و به سیخ‌های کباب که مشهدی علی زیر و روشن می‌کرد و به مجمعه‌ی پر از تریچه و پیازچه که روی پیشخوان بود. و گذشتم. چلوئی هیچوقت اشتهای مرا تیز نمی‌کرد. با پشت دری‌هایش و درهای بسته‌اش. انگار توی آن به جای چلو خوردن کارهای بد می‌کنند. دکان آشی سوت و کور بود و دیگی به بار نداشت. حالا دیگر فصل حلیم بود و ناهار بازار دکان آشی صبح‌ها بود. صبح‌های سرد سوزدار. جلوی دکانش یک بره‌ی درسته و پوست کنده وسط یک مجمعه قوز کرده بود و گردنش به کنده‌ی درخت می‌ماند. و روی سکوی آن طرف یک مجمعه‌ی دیگر بود پر از گندم و یک گوشکوب بزرگ - خیلی بزرگ - روی آن نشانده بودند. فایده نداشت باید زودتر می‌رفتم و عمو را خبر می‌کردم و گرنه از ناهار خبری نبود.

آخر بازارچه سریچ یک آشپز دوره گرد دیگ آش رشته‌اش را میان پاهاش گرفته بود و چمبک زده بود و مشتریها آش را هورت می‌کشیدند. بیشتر عمله‌ها بودند و کلاه نمدی‌هاشان زیر بغل‌هاشان بود. ته بازار ارسی‌دوزها دلم از بوی چرم به هم خورد و تند کردم و پیچیدم توی تیمچه. اینجا دیگر هیچ سوز نداشت. گوشه‌ایم داغ شده بود. و زیر پا فرش بود از پوشال نرم. و گوشه و کنار تا دلت بخواهد تخته ریخته بود و چه بوی خوبی می‌داد! آرزو می‌کردم که سه تا از آن تخته‌ها را

می‌داشتم تا طاقچه‌ام را تخته‌بندی می‌کردم. یکی را برای کتابها - یکی را برای خرده ریزها و آخری را هم بالاتر از همه می‌کوبیدم برای خرت و خورتهایی که نمی‌خواستم دست خواهرم بهشان برسد. و اینهم حجره‌ی عمو. اما هیچکس نبود. دم در حجره یک خرده پا به پا کردم و دور خودم چرخیدم که شاگردش نمی‌دانم از کجا درآمد. مرا می‌شناخت. گفت عمو توی پستو ناهار می‌خورد. یک کله رفتم سراغ پستو. منقل جلوی رویش بود و عبا به دوش روی پوست تختش نشسته بود و داشت خورش فسنجان با پلو می‌خورد. سلام کردم و قضیه را گفتم. و همان طور که او ملج ملج می‌کرد داستان کاغذی را که آمده بود و حرفی را که بابام به مادرم گفته بود همه را برایش گفتم. دو سه بار «عجب! عجب!» گفت و مرا نشانده و روی یک تکه نان یک قاشق فسنجان خالی ریخت که من بلعیدم و بلند شدیم. عمو عبایش را از دوش برداشت و تا کرد و گذاشت زیر

بغلش و شبکلاهش را توی جیش تپاند و از در حجره آمدم بیرون. می دانستم چرا این کار را می کند. پارسال توی همین تیمچه جلوی روی مردم یک پاسبان یخه عموم را گرفت که چرا کلاه لبه دار سر نگذاشته. و تا عبایش را پاره نکرد دست ازو برنداشت. هیچ یادم نمی رود که آنروز رنگ عمو مثل گچ سفید شده بود و هی از آبرو حرف می زد و خدا و پیغمبر را شفیع می آورد. اما یارو دستش را انداخت توی سوراخ جا آستین عبا و سرتاسر جرش داد و مچاله اش کرد و انداخت و رفت. آنروز هم درست مثل همین امروز نمی دانم چه اتفاقی افتاده بود که بابام مرا فرستاده بود عقب عمو و داشتیم به طرف خانه می رفتیم که آن اتفاق افتاد.

در راه عمو ازم پرسید بابام جواز سفرش را تجدید کرده یا نه. و من نمی دانستم. هر وقت بابام می خواست سفری به قم یا قزوین بکند این عزا را داشتیم. جوازش را می داد به من می بردم پهلوی عمو و او لابد می برد کمیسری و درستش می کرد. این بود که باز عمو پرسید امروز رئیس کمیسری به خانه مان نیامده! گفتم نه. رئیس کمیسری را می شناختم. یکی دو بار اول صبحها که می رفتم مدرسه در خانه مان با او سینه به سینه شده بودم، مثل اینکه از مریدهای بابام بود. هر وقت هم می آمد دم در منتظر نمی شد در را باز می کرد و یا اللهی می گفت و یک راست می رفت سراغ اطاق بابام.

به خانه که رسیدیم عمو رفت پیش بابا و من دیگر منتظر نشدم. یک کله رفتم پای سفره که مادرم فقط یک گوشه اش را برای من باز گذاشته بود. از بادمجان هایی که باقیمانده بود پیدا بود خودش چیزی نخورده. هر وقت با بابام حرفش می شد همین طوری بود. ناهارم را به عجله خوردم و راه افتادم. از پشت در اطاق بابام که می گذشتم فریادش بلند بود و باز همان «زندیق» و «ملحد»ش را شنیدم. لابد به همان یارو فحش می داد که کاغذ را فرستاده بود. خیلی دلم می خواست سری هم به پشت بام بزنم و یک خورده کفترهای اصغر آقا را تماشا کنم. اما هوا ابر بود و لابد کفترها رفته بودند جا و تازه مدرسه هم دیر شده بود. یعنی دیر نشده بود اما وضع من جوری بود که باید زودتر می رفتم. بله دیگر سر همین قضیه ی شلوار کوتاه! آخر من که نمی توانستم با شلوار کوتاه بروم مدرسه! پسر آقای محل! مردم چه می گفتند، و اگر بابام می دید؟ از همه ی این ها

گذشته خودم بدم می آمد. مثل این بچه های قرتی که پیشاهنگ هم شده بودند و سوت هم به گردنشان آویزان می کردند و «شلوار کوتاه کلاه بره...» بله دیگر هیچکس از متلک خوشش نمی آید. و همین جوری شد که آخر ناظم از مدرسه بیرونم کرد که «یا شلوارت را کوتاه کن یا برو مکتب خونه». درست اوایل سال بود. یعنی آخرهای مهرماه. و مادرم همان وقت این فکر به کله اش زد. به پاچه های شلوارم از تو دکمه قابلمه ای دوخت و مادگی آن را هم دوخت به بالای شلوارم. و باز هم از تو، و یادم داد که چطور دم مدرسه که رسیدم شلوارم را از تو بزنم بالا و دکمه کنم و بعد هم که درآمدم بازش کنم و بکشم

پایین. همینطور هم شد. درست است که شلوآرم کلفت می‌شد و نمی‌توانستم بدوم، و آن روز هم که سر شرطبندی با حسن خیکی توی حوض مدرسه پریدم آب لای پاچه‌ام افتاد و پف کرد و بچه‌ها دست گذاشتند به مسخرگی، اما هر چه بود دیگر ناظم دست از سرم برداشت. به همین علت بود که سعی می‌کردم از همه زودتر بروم مدرسه. و از همه دیرتر دربیایم. زنگ آخر را که می‌زدند آنقدر خودم را توی مستراح معطل می‌کردم تا همه می‌رفتند و کسی نمی‌دید که با شلوآرم چه حقه‌ای سوار کرده‌ام. با این حال بچه‌ها فهمیده بودند و گرچه کاری به این کار نداشتند از همان سر بند اسمم را گذاشته بودند «آشیخ». که اول خیلی اوقاتم تلخ شد. اما بعد فکرش را که می‌کردم می‌دیدم زیاد هم بد نیست و هر چه باشد خودش عنوانی است و از «شلی» بهتر است که لقب مبصرمان بود.

در مدرسه که رسیدم خیس عرق بودم. از بس دویده بودم. مدرسه شلوغ بود و ناظم توی ایوان ایستاده بود و با شلاق به شلوآرش می‌زد. نمی‌شد توی دالان مدرسه شلوآرم را بالا بزنم. همان توی کوچه داشتم این کار را می‌کردم که شنیدم یکی گفت:

– خدا لعنتتون کنه. به‌بین بچه‌های مردمو به چه دردسری انداختن.

سرم را بالا کردم. زن گنده‌ای بود و کلاه سیاه لبه پهنی به سر داشت و زیر کلاه چارقد بسته بود و دسته‌های چارقد را کرده بود توی یخه‌ی روپوش گشاد و بلندش. فکر کردم «زنیکه چکار به کار مردم داره؟» و دویدم توی مدرسه.

عصر که از مدرسه برگشتم خواهر بزرگم با بچه‌ی شیرخوره‌اش آمده بود خانه‌ی ما. خانه‌شان توی یکی از پسکوچه‌های نزدیک خودمان بود. و روز هم می‌توانست بیاید و برود. سرو گوش‌ی توی کوچه آب می‌داد و چشم آجانها را که دور می‌دید بدو می‌آمد. سرش را با یک چارقد قرمز بسته بود. لابد باز آمده بود حمام. بچه‌اش وق می‌زد و حوصله‌ی آدم را سر می‌برد. و مشهدی حسین مؤذن مسجد هی می‌آمد و می‌رفت و قلیان و چای می‌برد. لابد بابام مهمان داشت. و مادرم چایی مرا که می‌ریخت داشت به خواهرم می‌گفت:

– میدونی ننه؟ چله سرش افتاده. حیف که توپ مرواری رو سر به نیست کرده‌ن. وگنه بچه رو دو دفعه که از زیرش رد

می‌کردی انگار آبی که رو آتش بریزی.

و من یادم افتاد که وقتی کلاس اول بودم چقدر از سروکول همین توپ بالا رفته بودم و با شیرهای روی دوشش بازی کرده بودم و لای چرخ‌هایش قایم باشک کرده بودیم و روی حوض آن طرف‌ترش که وسط کاج‌های بلند میدان ارک بود سنگ

پله پله کرده بودیم. سنگ روی آب سبز حوض هفت پله هشت پله می‌رفت. حتی ده پله. و چه کیفی داشت! و چایی‌ام را با یک تکه سنگ هورت کشیدم.

- حالا بیا یک کار دیگه بکن ننه. ورش دار ببر دم کمیسری از زیر قنداق تفنگ درش کن.

- مادر مگه این روزها می‌شه اصلا طرف کمیسری رفت؟ خدا بدور!

- خوب ننه چرا نمیدی شوهرت ببره؟ سه دفعه از زیر قنداق تفنگ درش کنه بعد هم یک گوله نبات بده به صاحب تفنگ.

و داشتند بحث می‌کردند که صاحب تفنگ دولت است یا خود پاسبان‌ها که من چایی دومم را هرت کشیدم و رفتم سراغ دفترچه‌ی تبرم. هنوز به صفحه‌ی برج ماریپیچ نرسده بودم که صدای مادرم درآمد.

- ننه قریون شکلت برو، دو سه تا بغل هیزم بیار پای حموم. بدو باریکالا.

فیشی کردم و دفتر را ورق زدم انگار نه انگار که مادرم حرفی زده. این بار خواهرم به صدا درآمد که:

- خجالت بکش پسر گنده. میخای خودش بره هیزم بیاره؟ چرک از سر و روی خودت هم بالا میره. تو که حرف گوش کن بودی.

این حمام سرخانه هم عزایی شده بود. از وقتی توی کوچه چادر را از سر زن‌ها می‌کشیدند بابام تصمیم گرفته بود حمام بسازد و هفته‌ای هفت روز دود و دمی داشتیم که نگو. و بدیش این بود که همه‌ی زن‌های خانواده می‌آمدند و بدتر اینکه هیزم آوردنش با من بود. از ته زیر زمین آن سر حیاط باید دست کم ده بغل هیزم می‌آوردم و می‌ریختم پای تون حمام که ته مطبخ بود. دست کم دو روز یک بار. درست است که از وقتی حمام راه افتاده بود من از شر حمام رفتن با بابام خلاص شده بودم که هر دفعه می‌داد سر مرا مثل خودش از ته تیغ می‌انداختند و پوست سرم را می‌کنند. اما به این دردسرش نمی‌ارزید. هر دفعه هم یکی دو جای دستم زخمی می‌شد. شاخه‌های هیزم کج و کوله بود و پر از تریشه و باید از تلمبار هیزم‌ها بروم بالا و دسته‌دسته از رویش بردارم و گرنه داد بابام در می‌آمد که باز چرا شاخه‌ها را از زیر کشیده‌ای.

سراغ هیزم‌ها که رفتم مرغ‌ها جیغ و داد کنان در رفتند. هوا کیپ گرفته بود و مرغ‌ها خیال کرده بودند شب شده است و زودتر از هر روز رفته بودند جا. دسته‌ی دوم را که می‌چیدم یک موش از دم پایم در رفت و دوید لای هیزم‌ها. آنقدر کوچولو بود که نگو. حتما بچه بود. رفتم انبر را آوردم و مدتی ور رفتم شاید درش بیارم اما فایده نداشت. این بود که ول کردم و دوباره رفتم سراغ هیزم‌ها. دسته‌ی چهارم را که بردم، در کوچه صدا کرد. لابد مشهدی حسین بود و می‌رفت در را باز می‌کرد. محل



نگذاشتم و هیزم‌ها را بردم توی مطبخ. خواهرم داشت نبات داغ درست می‌کرد و مادرم چراغ‌ها را نفت می‌ریخت. مرا که دید گفت:

– ننه مگر نمی‌شنوی؟ بدو درو واکن. مشد حسین رفته مسجد.

فهمیدم که لابد بابام باز نمی‌خواسته بره مسجد. هوا داشت تاریک می‌شد که رفتم دم در. یک صاحب منصب بود و دنبالش یک زن سرواز. یعنی چارقد به سر. همسن‌های خواهر بزرگم. چارقد کوتاه گل منگلی داشت. هیچ زنی با این ریخت توی خانه‌ی ما نیامده بود. کیف به‌دست داشت و نوک پنجه راه می‌رفت. سلام کردم و رفتم کنار، هر دو آمدند تو. روی کول صاحب منصب دو تا قپه بود و من نمی‌شناختمش. یعنی چکار داشت؟ اول شب با این زن سرواز؟ صبح تا حالا توی خانه‌مان همه‌اش اتفاقات تازه می‌افتاد. یک دفعه نمی‌دانم چرا ترس برم داشت. اما دالان تاریک بود و ندیدند که من ترسیده‌ام. نکند باز مشکلی برای جواز عمامه‌ی بابام پیدا شده باشد؟ شاید به همین علت نه امروز ظهر مسجد رفت نه مغرب؟ در را همانطور باز گذاشتم و دویدم تو به مادرم خبر دادم. چادرش را کشید سرش و آمد دم دالان و سلام علیک و احوال‌پرسی و صاحب منصب چیزهایی به مادرم گفت که فهمیدم غریبه نیست، خیالم راحت شد. بعد صاحب منصب گفت:

– دختر ما دست شما سپرده. من میرم خدمت حاجی‌آقا.

مادرم با دختر، رفتند تو و من جلو افتادم و صاحب منصب را بردم دم در اطاق بابا. بعد هم آمدم چای بردم. گرچه بابام دستور نداده بود. اما معلوم بود که به مهمان آشنا باید چایی داد. چایی را که بردم دیدم عمو آنجاست و رئیس کمیسری هم هست و یک نفر دیگر. بازاری مانند. همه دور کرسی نشسته بودند. عمو بغل دست بابام و آنهای دیگر هر کدام زیر یک پایه. چایی را که می‌گذاشتم صاحب منصب داشت به لفظ قلم حرف می‌زد:

– بله حاج آقا. متعلقه‌ی خودتان است ترتیش را خودتان بدهید.

که آمدم بیرون. دیگر متعلقه یعنی چه؟ یک امروز چند تا لغت تازه شنیده بودم! مادرم که سوادش را نداشت. اگر بابام حالش سر جا بود یا سرش خلوت بود می‌رفتم ازش می‌پرسیدم. همیشه ازین جور سوالها خوشش می‌آمد. یا وقتی که قلم نیی برای مشق درشت می‌دادم بتراشد. من هم فهمیده بودم، هروقت کاری باهاش داشتم یا پولی ازش می‌خواستم با یکی از این سوالها می‌رفتم پیشش یا با یک قلم نوک شکسته. بعد گفتم بروم ببینم دیگر این زنکه کیست.

مادرم پایین کرسی نشسته بود و او را فرستاده بود بالا. سر جای خودش. یک جفت کفش پاشنه بلند دم در بود. درست مثل آدم لنگ دراز که وسط صف نشسته‌ی نماز جماعت ایستاده باشد. یک بوی مخصوصی توی اطاق بود که اول نفهمیدم. اما

یک مرتبه یادم افتاد. شبیه بویی بود که معلم ورزشمان می‌داد. به خصوص اول صبح‌ها. بله بوی عطر بود. از آن عطرها. لب‌هایش قرمز بود و کنار کرسی نشسته بود و لبه‌ی لحاف را روی پاهایش کشیده بود. من که از در وارد شدم داشت می‌گفت:

- خانوم امروز مزاجش کار کرده؟

و خواهرم گفت: - نه خانوم جون. همینکه که دلش درد می‌کنه. گفتم نبات داغش بدم شاید افاقه کنه. اما انگار نه انگار.

و مادرم پرسید: - شما خودتون چند تا بچه دارین؟

زنیکه سرش را انداخت زیر و گفت: - اختیار دارین من درس می‌خونم.

- جه درسی؟

- درس قابلگی.

سرش را تکان داد و خندید. مادرم رو کرد به خواهرم و گفت:

- پس ننه چرا معطلی؟ پاشو بچه‌کترو نشون خانم بده. پاشو ننه تا من برم واسه شون چایی بیارم.

و بلند شد رفت بیرون. من دفترچه تمبرم را از طاقچه برداشتم و همانجور که بیخودی ورقش می‌زدم مواظب بودم که خواهرم قنداق بچه را روی کرسی باز کرد و زنیکه دو سه جای شکم بچه را دست مالید که مثل شکم ماهی‌های بابام سفید بود و هنوز حرفی نزده بود که فریاد بابام از اتاق خودش بلند شد. مرا صدا می‌کرد. دفترچه را روی طاقچه پراندم و ده بدو. مادرم داشت از پشت در اطاق بابام برمی‌گشت. گفتم:

- شما که اومده بودین چایی بیرین واسه مهمون!

- غلط زیادی نکن، ذلیل شده!

و رفتم توی اطاق بابام. چایی می‌خواست و باید قلیان را ببرم تازه چاق کنم. تا استکان‌ها را جمع کنم و قلیان را ببرم شنیدم که داشت داستان جنگ عمروعاص را با لشکر روم می‌گفت. می‌دانستم. اگر یک اداری پهلویش بود قصه‌ی سفر هند را می‌گفت. و اگر بازاری بود سفرهای کربلا و مکه‌اش را. و حالا دو تا نشون به کول توی اطاق بودند. آمدم بیرون چایی بردم و برگشتم قلیان را هم که مادرم چاق کرده بود، بردم. بابام به آنجا رسیده بود که عمروعاص تک و تنها اسیر رومی‌ها شده بود و داشت در حضور قیصر روم نطق می‌کرد. حوصله‌اش را نداشتم. حوصله‌ی این را هم نداشتم که برم اطاق خودمان و لنگ و پاچه‌ی شاشی بچه خواهرم را تماشا کنم. از بوی آن زنکه هم بدم آمده بود که عین بوی معلم ورزشمان بود. این بود که

آمد سر کوچه. اما از بچه‌ها خبری نبود. لابد منتظر من نشده بودند و رفته بودند. غروب به غروب سر کوچه جمع می‌شدیم و یک کاری می‌کردیم. می‌رفتیم سر خیابان و به تقلید آجان‌ها کلاه نمدی عمله‌ها را از سرشان می‌قاییدیم و دستش‌ده بازی می‌کردیم. یا توی کوچه بغل خانه‌ی خودمان جفتک چارکش راه می‌انداختیم. یا فیلم‌هامان را با هم رد و بدل می‌کردیم. یا یک کار دیگر. و من خیلی دلم می‌خواست گیرشان بیاورم و تارزانی را که همان روز عصر توی مدرسه با یک قلم نیی خوش تراش عوض کرده بودم نشانشان بدهم. با خنجر کمرش و طنابی که بغل دستش آویزان بود و یک دستش دم دهانش بود و داشت صدای شیر درمی‌آورد. اما هیچ‌کدامشان نبودند. چه کنم چه نکنم؟ همان‌جا دم در گرفتم نشستم. به تماشای مردم. دیدنی‌ترین چیزها بود. صدای «خودخدا» از ته کوچه می‌آمد که لابد مثل هر شب یواش یواش قدم برمی‌داشت و عصایش روی زمین می‌سرید و سرش به آسمان بود و به جای هر دعا و استغاثه‌ی دیگری مرتب می‌گفت «یا خود خدا» و همین جور پشت سر هم. و کشیده. لبویی هم آمد و رد شد. توی لاوکش چیزی پیدا نبود. اما او دادش را می‌زد. یک زن چادر نمازی سرش را از خانه روبرویی درآورد و نگاهی توی کوچه انداخت و خوب که هر طرف را پایید دوید بیرون و بدو رفت سه تا خانه آنطرف‌تر – در را هل داد که برود تو اما در بسته بود. همین جور که تند تند در می‌زد سرش را این‌ور آن‌ور می‌گرداند. عاقبت در باز شد و داشت می‌تپید تو که یک مرتبه شنیدم:

– هوپ! گرفتمش.

ابوالفضل بود. سرم را برگرداندم. داشت توی دستش دنبال چیزی می‌گشت و می‌گفت:

– آب پدر سوخته! خوب گیرت آوردم. مرغ و مسما.

هوا تاریک تاریک بود و نور چراغ کوچه رمقی نداشت و من نمی‌دانم در آن تاریکی چطور چشمش مگس‌ها را می‌دید. و آن هم درین سوز سرما. شاید خیالش را می‌کرد؟ همسایه‌ی دو تا خانه آنطرف‌تر ما بود. مدتها بود عقلش کم شده بود. صبح تا شام دم در خانه‌شان می‌نشست و مگس می‌گرفت و می‌گفتند می‌خورد. اما من ندیده بودم. به نظرم فقط ادایش را درمی‌آورد و حرفش را می‌زد که «باهات یک فسنجون حسابی درست می‌کنم.» یا «دیروز یه مگس گرفتم قد یه گنجشک.» یا «نمیدونی روشنش چه خوشمزه‌اس.» اوایل امر وسیله‌ی خوبی بود برای خنده و یکی از بازی‌های عصرمان سر به سر او گذاشتن بود.

اما حالا دیگر نمی‌شد بهش خندید. زنش خانه‌ی ما رختشویی می‌کرد. ده روزی یک بار. و می‌گفت مرتب کتکش می‌زند و بیرونش می‌کند. اما می‌بیند خدا را خوش نمی‌آید و باز غذایش را درست می‌کند. گفتم بروم دو کلمه باهاش حرف بزنم. و رفتم. و گفتم:

– ابوالفضل چه مزه‌ای می‌داد؟

گفت: مزه گندم شادونه. نمیدونی! قد یه گنجشک بود.

گفتم: نکنه خیالات ورت داشته؟ تو این سرما مگس کجا پیدا میشه؛

گفت: به! تو کجاشو دیدی؟ من ورد می‌خونم خودشان می‌آن. صبر کن.

و دست کرد توی جیب کت پاره‌اش و داشت دنبال قوطی کبریتی می‌گشت که مگس‌هایش را توی آن قایم می‌کرد که دیدم حوصله‌اش را ندارم. دیگر چیزی هم نداشتم بهش بگویم. بلند شدم که برگردم خانه. که در خانه‌مان صدا کرد و از همان جا چشمم افتاد به صاحب منصب و دخترش که داشتند درمی‌آمدند. لابد خیلی بد می‌شد اگر مرا با ابوالفضل دیوانه می‌دیدند. فوری تپیدم پشت ابوالفضل و قایم شده بودم که به فکرم رسید «چرا همچی کردی؟ اونا ابوالفضل رو کجا می‌شناسن؟» اما دیگر دیر شده بود و اگر درمی‌آمدم و مرا می‌دیدند بدتر بود. وقتی از جلو ابوالفضل گذشتند دختره داشت می‌گفت:

– آخه صیغه یعنی چه آقا جون؟

و صاحب منصب گفت:– همه‌ش واسه دو ساعته دختر جون. همین قدر که باهاش بری مهمونی...

آهان گیرش آوردم. بیا ببین چه گنده‌س!

ابوالفضل نگذاشت باقی حرف صاحب منصب را بشنوم. یعنی از چه حرف می‌زدند؟ یعنی قرار بود دختره صیغه‌ی بابام بشود؟ برای چه؟... آها... آها... فهمیدم.

نگاهی به قوطی کبریت انداختم که خالی بود. اما دیگر حوصله نداشتم دستش بندازم. برگشتم خانه.

در باز بود و در تاریکی دالان شنیدم که عمو، می‌گفت:

– عجب! خیلی یه‌ها! عجب! دختر نایب سرهنگ...

صدای پای من حرفش را برید. نزدیک که شدم رئیس کمیسری را هم دیدم. بیخودی سلامی بهشان کردم و یکراست رفتم توی اطاق خودمان. خواهر بزرگم رفته بود. مادرم توی مطبخ می‌پلکید. و باز دود و دم حمام راه افتاده بود. خیلی خسته بودم.

حتا حوصله نداشتیم منتظر شام بمانم. رختم را کندم و تپیدم زیر کرسی. بوی دود ته دماغم را میخاراند و توی فکر ابوالفضل

بودم و قوطی کبریت خالی‌اش و کشفی که کرده بودم که شنیدم عمو گفت:

- آهای جاری. بلا از بغل گوشت گذشت‌ها! نزدیک بود سر پیری هو سرت بیاریم.

عمو مادرم را جاری صدا می‌کرد. عین زن‌عمو. و صدای مادرم را شنیدم که گفت:

- این دختره رو میگی میز عمو؟ خدا بدور! نوک کفشش زمین بود پاشنه‌اش آسمون.

و عمو گفت: - جاری تخته‌های رو حوضی را نمی‌ذارین؟ سردشده‌ها!

فردا صبح که رفتم سر حوض وضو بگیرم دیدم در اطاق بابام قفل است. ماهی‌ها هنوز ته حوض خوابیده بودند. اما پولک‌های

رنگی توی پاشوره ریخته بود. گله بگله و تک و توک. یک جای سنگ حوض هم خونی بود. فهمیدم که لابد باز بابام رفته

سفر. هر وقت می‌رفت قم یا قزوین در اطاقش را قفل می‌کرد. و هر شب که خانه نبود گربه‌ها تلافی مرا سر ماهی‌هایش

درمی‌آوردند. وقتی برگشتم توی اطاق از مادرم پرسیدم:

- حاجی آقا کجا رفته؟

- نمیدونم ننه کله سحر رفت! عموت می‌گفت می‌خاد بره قم.

و چایی که می‌خوردیم برای هر دو ما گفت که دیشب کفترهای اصغرآقا را کروپی دزد برده. که ای داد و بیداد! به دو رفتم

سر پشت بام. حالا که بابام رفته بود سفر و دیگر مانعی برای رفت و آمد با اصغرآقا نداشتیم! همچو اوقاتم تلخ بود که نگو. هوا

ابر بود و همان سوز تند می‌آمد. لانه‌ها همه خالی بود و هیچ صدایی از بام همسایه بلند نمی‌شد و فضله‌ی کفترها گله بگله

سفیدی می‌زد.